

خیلواکی



استقلال

www.esteqalaal.net

جمعه ۰۱ جولای ۲۰۲۲

ناتور رحمانی

«یاد باد آن روز گران یاد باد»

(یک خاطره)

بهار بود سبز پوش و عطربیز، دختر بهار از شفافیت بوسه ای لطیف خورشید گرم می خندید، سبزه های چمن مرطوب و باران خورده با پنجه های ظریف نسیم آرام آرام می رقصیدند، درب گنجینه ای غنچه ها باز گردیده و عطردلیزیر آنها هوا را آکنده و خوشبو ساخته بود، تو گویی جشن شگوفه بود، سپید، زرد، صورتی، گلابی. و پرنده گان در سرود شان پیام مهر از آسمان نیلی برای هر شاخه شگوفه می خواندند... .

از دانشکده ای هنرها تا (کافه تریا) یا چایخانه اندوهی تلخی همقدم با من می آمد که از جام زمان لبریز بود... ناراضی از عدم شکیبایی بودم چون نمی توانستم به فرمان عقل صبر نمایم و در پناه خرد بی تابی را آرامش بخشم.

هنگامیکه داخل چایخانه شدم برای هزارمین بار آتش اشتیاق را با سرشک ناپیدا خاموش ساختم و راز عشق را در دل نهفتم.

او همچنان درخشنده چون نگین در حلقه دوستان همدرس با همان معصومیت و پاکیزگی عطر صمیمیت می پاشید، با همان نوای دلنشین و با تمکین از درس میگفت و از استاد، از روز میگفت و از روزگار، از داد میگفت و از بیداد و... .

توأم با لبخند دلفریب یک سلام و نیم نگاهی سوزنده دعوت کرد بنشینم. پیاله ای چای پُررنگ و مطبوع را از لطف پنجه هایش گرفتم.

پرسید: وضع چگونه است؟

گفتم: نامطمئن و هراس انگیز.

غمگین شد و دیده به میز دوخت. یاران همصدا و هم اندیشی دور میز هر یک چیزی گفتند و ابراز عقیده کردند... .

مدتی در سکوت گذشت شاید سالی ، او با اضطراب و محبت به هر چشمی نگاه کرده و گفت: مواظب باشید بچه ها هوشیارانه حرکت کنید .

صدای خشمگین: ارباب فرمان می دهد و مزدور به زنجیر می بندد.

آواز پردرد و شاعرانه: ناراحت نباش دوست

(هرشب ستاره ای به زمین میکشند و باز / این آسمان غمزده غرق ستاره هاست هنوز)

لحن پرکنایه: ستاره های کمسو و بی مجال

آواز اعتراض: کم بهأ مده دوست، تشدد خودکشی است، گاهی انعطاف لازم است.

او گفت: هم عقیده استم.

کسی افزود: دست جلاد سر می چیند و خاک به تو بره میکند.

باز صدای او: فضای دانشگاه ضیق شده، پرنده ها را به تیر می زنند، کاجها را سر می بُرنند... شما

باید زنده باشید برای پرواز آزاد در پهنای بیکران آسمان آزادی.

یکی پرسید: و تو؟

او جواب داد: من یک زن استم و حق من را حذف کرده اند در طول تاریخ.

صدای دیگر: مگر مبارزه برای تثبیت جایگاه و مقام زن ؟

پاسخ او چنین بود: من این راه را میروم تا آخر و... .

وقتی با او تنها شدم سراپا حرف بودم، مگر زبان گفتار نداشتم، واژه های عاشقانه برایم گریستند در

حالیکه عشق زیر پوستم جاری بود و با عشق وقت، شعر و سیاست را تجربه می کردم، خاموش

بودم میدانستم زیر بارش فاجعه سخن (دل) به زبان آوردن خطاست . با این همه آشفتگی ها می

کوشیدم کریستل های عشق و مهربانی را دانه دانه بچینم و بدامنش بریزم، اما نشد!

گرچه آنروز آخرین روز و آخرین نگاه ای هزار سخن بود و... و من فردا نبودم و فردا های دیگر.

سالها گذشت، سالهای به درازنای قرن.

و بالاخره صیاد مجبور شده درب قفس گشود و مرا چون پرنده ای مجروح در دهشت روزگار رها

کرد.

دوستی را نیافتم، بوی آشنا نشنیدم و چیزی زیبا ندیدم... گورستان ها، شهر ویران و سوخته و دود

باروت از کالبدی به کالبدی رسوخ میکرد و... .

او را نیافتم و به ذهنم گذشت کاش در آخرین دیدار برایش میگفتم:

(مرا ببوس، مرا ببوس برای آخرین بار که میروم بسوی سرنوشت... شب سیاه سفر کنم...)

و یک شب سیاه سفر کردم... خط پرواز پرنده های مهاجر را گرفتم تا قاره دیگر... سالهای دیگر، غریب شدم، بینوا شدم، آواره ای دیاران ناشناس در سیال زبان، فرهنگ و آمیزش غیر غرور باختم و جایگاه و.... و یکروز در رستورانته هنگام کار وقتی مقابل میزی برای گرفتن سفارش غذا استادم با همان دو چشم آشنا مواجه شدم مگر پر از اندوه و درد... بیشتر از دستهایم قلبم لرزید.

با وجودیکه تکیده و افسرده مینمود، از سنجش و شناخت من دور نرفت، شبیه یک نیلوفر سپید میان دو برگ جوان و سبز بلند بالا و با تمکین جلوه مینمود .

لحظاتی دیده به چشمانم دوخت، میکوشید بخاطر بیاورد، شاید آنطرف سالهای غبار آلود را جستجو میکرد، میدانستم برایش مشکل است این هیکل تراش خورده و زجر کشیده را بشناسد، یار روز های مبارزه و دوست همصنف را .

گفتم : بلی. من استم همان گمشده ای گمکرده .

با حیرت انگشت بدنان گزید و آهسته گفت: ما همه فکر کردیم جاویدانه شدی .

گفتم : سعادت نداشتم .

پرسید : سالها چگونه گذشت؟

زاریدم : با آرمان و حرمان، و همه لحظه هایم را یک حرف ناگفته احتوا کرده بود و... .

ظریفانه مژه روی هم گذاشت و گفت: میدانم و میدانستم آنچه تو میخواستی. خود چنین بودم. مگر در چنان هنگامه ای سکوت پرده دار راز بود و قربانی حرمت مبارزه .

ادامه داد: سیاست زده ها سیاهی آفریدند و ستم. زیستبوم از دستی به دستی گشت و عنکبوت در خانه بی سقف آن تار تنید، دانش، دانشگاه و دانشمند را بر بستند. ما پراکنده شدیم، تا گاه ای دیگر. برای سربداران درود فرستادیم و زنجیر شده گان را به یاد سپردیم. فضا از صدای دوست خالی شد. آنکه پای رفتن داشت حرکت کرد تا آنطرف دنیا و آنکه ناتوان و از پا افتاده بود میخکوب بیدردی و بیداد گردید .

گفتم : میدانم چه گذشت.

باز گفت: عروسی کردم . جفتم را بجرم پاسبانی نور به دار زدند . تنها ماندم با دو کودک. از لطف و سایه ای همسایه مدتیست سایل این دیارم. و اینها انوشه و انگیزه دخترانم .

خواستم بگویم: هنوز جایش در دلم خالیست

شاید حرف دلم را فهمید که صمیمانه گفتم: بگذار همه چیز همانگونه خوب و با ارزش بماند مثل صدای دوست ...

و دو قطره اشک آرام از چشمانش فرو غلتید .

و من آنروزها، آن نگاه ها، آن لبخند ها و آن اشک ها را هر لحظه سرودی میسازم جاویدانه برای جاویدانگی یاد یاران و دیارم و....

(یاد باد آن روزگاران یاد باد ...)

آن سالها به یاد ماست!

سالهای بد و بد

سالهای سخت و سرد

سالهای پُر ز ماتم و شیون و درد و داغ

سالهای بی بهار، سالهای مرگ باغ

سالهای گم شدن

سالهای گم کردن دوستان همصدا

سالهای پرپر شدن گلهای تمنا

سالهای جستجو

سالهای پُر ز نفرت و شک، بغض و کینه ها

سالهای بی خدا

سالهای مری ها، تفنگ ها، خمپاره ها

سالهای دار ها

سالهای انتحار غرور و ترور عشق

سالهای قحط هنر و فرهنگ و صد حساب

سالهای بی کتاب

سالهای چور کردن ناموس مردمان

سالهای گشنگی
سالهای ویران گشتن خانه و آشیان
سالهای تشنگی
سالهای بی تحوک و واپس نگر و پوچ
سالهای غم کوچ
سالهای جان باختن مردان نام و ننگ
سالهای سخت جنگ
سالهای عزا داری زنان و مادران
سالهای عاشقان
سالهای تژیانه و زندان، شکنجه ها
سالهای سیاه
سالهای چپ و راست
آن سالها به یاد ماست .
(ناتور)